

# درد که کسی را نمی‌کشد

پنج جستار درباره‌ی گم‌شده‌های خلوت و شلوغی

جانان‌تان فریزن | ترجمه‌ی ناصر فرزیان فر



## دیوید فاستر و الاس<sup>۱</sup> (۱۹۶۲-۲۰۰۸) برایم داستانی تعریف کن

مثل خیلی از نویسنده‌ها، ولی حتی بیشتر از اغلب آن‌ها، دیو عاشق این بود که کنترل امور دستش باشد. موقعیت‌های معاشرتی آشفته به راحتی مضطربش می‌کرد. فقط دو بار دیدم بدون کارن<sup>۲</sup> مهمانی برود. یکی مهمانی آدام بگلی<sup>۳</sup> بود که تقریباً خِرکشش کردم و بردمش و همین که از در وارد شدیم و برای لحظه‌ای ازش غافل شدم، سروته کرد و برگشت به آپارتمانم تا تنباکویش را بجود و کتابش را بخواند. دومین مهمانی را دیگر چاره‌ای نداشت غیر از این که دندان روی جگر بگذارد و تحمل کند چون جشن انتشار مزاح بی پایان بود. این یکی را با توسل به متشکرم متشکرم گفتن‌های کاملاً رسمی و عصاقورت داده‌اش جان سالم به در برد.

یکی از چیزهایی که از دیو معلم خارق‌العاده‌ای می‌ساخت، ساختار رسمی این شغل بود. داخل این محدوده‌ها بود که

می توانست بدون ترس سرانبان پراز مهر و خرد و تجربه اش را بگشاید. ساختار مصاحبه ها هم به شکل مشابهی برایش امن بود. وقتی که سوژه بود، می توانست خود را آسوده خاطر به دست مصاحبه کننده اش بسپرد. موقعی هم که خودش روزنامه نگار بود، وقتی می توانست تکنسینی بیابد - فیلمبرداری راه افتاده پشت سر جان مک کین یا اپراتور اتاق فرمان یک برنامه ی رادیویی - که از ملاقات با کسی که حقیقتاً علاقمند فوت و فن شغلش شده سراز پا نشناسد، بهترین کارش را ارائه می داد. دیوجزییات را به خاطر خود آن ها دوست داشت، ولی این هم بود که جزئیات روزنه ای برای عشق فروخورده اش بود: راهی برای برقراری ارتباط، با انسانی دیگر، بر زمین میانه ای نسبتاً امن. و این، با تخمین، همان تعریفی از ادبیات است که او و من طی گفتگوها و مکاتبات اوایل دهه ی نودمان بر سرش به توافق رسیدیم. من از همان نامه ی اولی که از دیو گرفتم، عاشقش شدم ولی دوبار اولی که تلاش کردم توی کمبریج از نزدیک ملاقاتش کنم، خیلی تروتمیز من را کاشت و خودش پیداش نشد. حتی بعد از این که دیگر شروع کردیم به دیدار حضوری، ملاقات هایمان اغلب پراضطراب و عجله ای بود؛ با صمیمیتی خیلی کمتر از نامه هایی که برای هم می نوشتیم. منی که از همان نگاه اول عاشقش شده بودم، مدام تقلا می کردم ثابت کنم که می توانم به اندازه ی کافی بامزه و باهوش باشم و او یک جور خاصی به نقطه ای در دوردست خیره می شد که باعث می شد حس کنم دست و پا زدنم به جایی نمی رسد. از کمتر چیزی توی زندگی ام به اندازه ی خنداندن دیو احساس موفقیت کرده ام.

ولی جمع بندی ما این بود که «زمین میانه ی بی طرفی که بتوان بر آن، رابطه ای عمیق با انسانی دیگر برقرار کرد» همان چیزی است که داستان برایش ساخته شده. «راهی برای خروج از تنهایی» فرمولی

بود که توافق کردیم درباره اش به توافق برسیم. و دیو هیچ جا به اندازه‌ی زبان نوشتارش قادر نبود کنترلش را با قدرت و زیبایی تمام اعمال کند. بین نویسندگان زنده چشم‌گیرترین و هیجان‌انگیزترین و نوآورترین سخنور بود. در گریزگاه کلمه‌ی هفتادم یا صدم یا صد و چهلم جمله‌ای در عمق پاراگرافی سه صفحه‌ای سرشار از طنزی تلخ یا خودآگاهی‌ای به ظرافت تمام شبکه‌بندی شده، می‌توانستی از شکاف‌های ساختار جمله‌های به دقت چیده شده‌اش هوای تازه را استنشاق کنی، جابه‌جایی روان و شش‌دانگش بین لایه‌های بالا، پایین، متوسط، فنی، هیپی، نردی، فلسفی، محاوره‌ای، درهم، ناصحانه، بزبانه‌دار، محزون و شاعرانه‌ی طرز بیان. طی بیست سالی که می‌شناختمش بیشتر اوقات، آن جملات و آن صفحات، وقتی قادر به خلق شان بود، برایش همچون خانه‌ی واقعی‌اش سرپناهی حقیقی، امن و شاد بودند. می‌توانم از آن سفر کوتاه پر از دعا و مرافعه‌مان برایتان بگویم، یا از عطرتوتونی که وقتی دیوپیشم می‌ماند آپارتمانم از جویدنی‌اش می‌گرفت، یا شطرنج عجیب و غریبی که بازی می‌کردیم و ضربات پشت سرهم عجیب و غریب‌تری که گاهی موقع بازی تنیس داشتیم، ساختار آسان‌گیرانه‌ی بازی‌ها در مقابل رقابت برادرانه‌ی عمیق مرموزی که آن زیر می‌جوشید، ولی حقیقتاً اصل ماجرا نوشتن بود. در کل دوران آشنایی من با دیو، پروپیمان‌ترین تعاملی که با او داشته‌ام، همان ده روزی است که هر شب پشت سرهم، تک و تنها نشستم و نسخه‌ی دست‌نویس مزاح‌بی‌پایان را خواندم. کتابی که در آن برای اولین بار خودش را و دنیا را به همان نظم و نسقی که مطلوبش بود، مرتب کرد. در میکروسکوپی‌ترین سطح: هیچ علامت‌گذار نثری پرشورتر و دقیق‌تر از دیو والاس روی کروی خاکی قدم نگذاشته. در بالاترین سطح: هزار صفحه طنز در کلاس

جهانی تولید کرد که وقتی می خوانی، علی رغم این که حال و هوا و کیفیت شوخی موج بر نمی دارد، هر چه پیش می روی کمتر و کمتر و کمتر خنده دار می شود، بخش به بخش، تا این که در انتهای کتاب با خودت فکرمی کنی که عنوان کتاب می توانست اندوه بی پایان هم باشد. دیوکارستانی کرد که پیش از این از عهده ی کسی برنیامده بود. و حالا این مرد خوش قیافه، درخشان، بامزه و مهربان اهل غرب میانه با همسری فوق العاده و شبکه ی حمایت محلی ای عالی و حرفه ای عالی و شغلی عالی در مدرسه ای عالی با دانشجویانی عالی خودش را سر به نیست کرده و باقی ما پشت سر مانده ایم تا پیرسیم (نقل قولی از مزاح بی پایان) «هی پسر، داستان تو چیه؟»

نسخه ی خوب، ساده و مدرن داستان چیزی توی این مایه است «یک شخصیت دوست داشتنی و با استعداد قربانی عدم تعادل شدید مواد شیمیایی مغزش شد. یک طرف شخص دیوبود و طرف دیگر، بیماری؛ و این بیماری او را با همان قاطعیتی کشت که سرطان ممکن بود چنین کند.» این داستان همزمان یک جورهایی هم حقیقت دارد و هم صد درصد ناکافی است. اگر با این داستان راضی می شوی، دیگر نیازی به داستان هایی که دیو نوشته ندارید؛ به خصوص آن بی شمار داستانی که دوگانگی و تفکیک شخص و بیماری را به چالش کشیده یا کلاً دست انداخته اند. البته یک پارادوکس آشکار این که خود دیو هم در پایان، به نوعی به این داستان ساده رضایت داد و دیگر با داستان های جالب تری که در گذشته نوشته بود و ممکن بود در آینده بنویسد، ارتباطی برقرار نکرد. خودکشندگی اش دست بالا یافت و هر چیز دنیای زندگان را مهمل کرد.

ولی این بدان معنا نیست که داستان معنادار دیگری برایمان نمانده که تعریف کنیم. می توانم ده نسخه ی مختلف از این که راه

دیو چطور به عصر دوازده سپتامبر ختم شد برایتان بگویم، بعضی بسیار تلخ‌اند، بعضی مرا به شدت عصبانی می‌کنند و در اغلب‌شان کلنجار رفتن‌های مداوم دیو بزرگسال با تجربه‌ی خودکشی نزدیک به مرگ او آخر نوجوانی‌اش نقش دارند. ولی یک داستان به خصوص نه چندان تلخ هست که می‌دانم حقیقت دارد و می‌خواهم حالا تعریف کنم، چون دوستی دیو برایم هم شادی و افتخاری ممتاز و هم چالشی بی‌نهایت هیجان‌انگیز بوده است.

جماعتی که دوست دارند کنترل امور دست‌شان باشد، ممکن است صمیمیت برایشان دشوار باشد. صمیمیت بی‌دروپیکرو دوسره است و اصلاً بر اساس همان تعریفش با کنترل ناسازگار. شما وقتی به دنبال کنترل امور هستید که ترسیده‌اید و دیو از حدود پنج سال پیش، به شکل کاملاً محسوسی، ترس مفراطش را کنار گذاشت. بخشی از این برمی‌گردد به جاگیر شدنش در جایگاهی خوب و باثبات در کالج پومونا. و بخش واقعاً اعظم دیگرش برمی‌گردد به این‌که بالاخره با زنی که مناسبش بود ملاقات کرد، کسی که برای اولین بار زندگی کامل‌تر و کمتر خط‌کشی شده‌ای را برایش امکان‌پذیر کرد. طی مکالمات تلفنی مان، از یک جایی به بعد متوجه شدم که زبانش می‌چرخد که بگوید دوستم دارد، و من هم، از این طرف انگار که باری از روی دوشم برداشته شده باشد، ناگهان احساس کردم دیگر لازم نیست دست و پا بزنم که بخندانمش یا بهش ثابت کنم باهوشم. کارن و من توانستیم یک هفته بپریمش ایتالیا و او عوض این‌که تمام مدت توی اتاق هتل بماند و تلویزیون تماشا کند، کاری که چند سال پیش ترازش بعید نبود، ناهارش را توی تراس می‌خورد و غذا هشت پاسفارش می‌داد و راه می‌افتاد و برای خودش می‌رفت مهمانی شام و از گپ‌وگفت غیررسمی با نویسندگان‌های دیگر واقعاً

لذت می برد. همه را غافل گیر کرد و چه بسا بیشتر از همه، خودش را. این از آن کارهای حقیقتاً مفرحی بود که بعید نبود خوش داشته باشد دوباره امتحان کند.

حدود یک سال بعد، تصمیم گرفت که خودش را از سرداروهایی خلاص کند که ثبات زندگی اش به مدت بیش از بیست سال وام دارشان بود. دوباره، داستان های خیلی متفاوتی از این که دقیقاً چرا همچون تصمیمی گرفت، وجود دارد ولی چیزی که خودش، وقتی درباره اش حرف زدیم برایم کاملاً روشن کرد، این بود که می خواست بخت داشتن زندگی معمولی تری را بیازماید؛ زندگی ای توأم با کنترل کمتر و لذات معمولی تر. تصمیمی بود که از عشقش به کارن نشئت می گرفت، از آرزویش برای خلق نوشته هایی به سبکی نو و پخته تر، و از این که چشمه ای از آینده ای متفاوت را به عینه دیده بود. آزمون چنین چیزی برایش به غایت ترسناک و شجاعانه بود، چون دیوپراز عشق بود ولی پراز ترس هم بود؛ اعماق بی انتهای اندوه زیادی در دسترسش بودند.

در طول سال همه اش بالا و پایین می شد، در ژوئن بحرانی از سر گذارند و تابستان بسیار دشواری داشت. وقتی جولای دیدمش، باز پوست و استخوان شده بود، درست مثل او آخر نوجوانی اش که اولین بحران بزرگش را تجربه کرده بود. یکی از آخرین بارهایی که بعد از آن دیدار باهاش حرف زد، در ماه آگوست، تلفنی، خواست برایش داستانی تعریف کنم از این که اوضاع چطور بهتر می شود. من خیلی از حرف هایی را که خودش طی مکالمات سال گذشته مان گفته بود، برایش تکرار کردم. گفتم جایی که هست افتضاح و خطرناک است چون دارد تلاش می کند به عنوان یک فرد و یک نویسنده واقعاً تغییر کند. گفتم آخرین باری که وضعیت نزدیک به مرگی را از

سرگذرانده، جان به در برده و خیلی سریع، کتابی نوشته که چندین سال نوری فراتراز کارهای قبل از بحرانش بوده. گفتم آدم کله شقی هستی و مدام می خواهی کنترل همه چیز دستت باشد، فکر می کنی همه فن حریفی، داد زد که «خودت هم همین طوری!» و من گفتم آدم هایی مثل ما که دست کشیدن از مهار می ترساندِمان، گاهی تنها راهی که می توانیم خودمان را وادار به رها کردن و تغییر کنیم، رساندن خودمان تا مرز فلاکت و آستانه ی خودویرانگری است. گفتم برای این زیربار عوض کردن داروهایش رفته که می خواهد رشد کند و زندگی بهتری داشته باشد. گفتم فکر می کنم بهترین نوشته هایش هنوز در راه اند و او گفت «این داستان رو دوست داشتم. می شه یه لطفی در حقم بکنی و هر چهار پنج روز یه بار زنگ بزنی و یه داستان دیگه مثل همین یکی برام تعریف کنی؟»

متأسفانه فقط یک بار دیگر بخت تعریف این داستان دست داد، زمانی که دیگر گوش شنوایی برایش نداشت. تمام مدت در اضطراب و درد بی امانی به سر می برد. بعد از آن، دیگر هر چه زنگ می زدم گوشی را بر نمی داشت و پیغام هایش را بی جواب می گذاشت. از چاه اندوه بی پایان پایین رفته بود، فراتراز جایی که دست داستان برسد و دیگر نتوانست ازش بیرون بیاید. ولی او معصومیت زیبای پراز شور و شعفی داشت، و داشت سعی خودش را می کرد ﴿